

نغمه آتش و یخ ۲

نبرد پادشاهان

(کتاب اول)

نمشته:

عرج ر. سارتین

ترجمه:

رویا خادم‌الرضا



نشر ویدا

بیش در آمد

نور ستاره دنباله دار در آسمان پیدا بود: ردی سرخ رنگ بالای صخره
اژدها، همچون زخمی در آسمان صاف پخش.

استاد روی ایوان اتاقش ایستاده بود. پس از جنگی طولانی، این همان
جایی بود که اولین کلاغ‌ها آمده بودند. مدفوعشان بر دانه‌های دوازده پایی بلند
دو طرفش را خال خالی کرده بود؛ همان دو ناودان سنگی میان هزاران ناودانی
که به دیوارهای دژ قدیمی تکیه داده بود. هنگامی که برای نخستین بار به
صخره اژدها آمده بود، دیدن آن ارتش سنگی بی قواره ناراحتش کرده بود، اما
بعد از گذشت سال‌ها به آنها عادت کرده بود و حالا همچون رستاهای قدیمی
او شده بودند. سه تن از آنها شانه به شانه در کنار هم به آسمان نگاه می‌کردند.

استاد "کرسن"^۱، به پیش‌گویی‌ها اعتقاد نداشت. با این حال، در تمام عمر
طولانی‌اش، هرگز دنباله‌داری به آن درخشانی ندیده بود، همین‌طور به آن
رنگ! آن رنگ ترسناک، رنگ خون و آتش و غروب. با خود اندیشید که آیا

ناودان‌ها تا به حال چنین چیزی دیده‌اند یا نه. آنها خیلی پیش‌تر از او آن‌جا بودند، سال‌ها و سال‌ها، چه احمقانه! او روی لبه ایوان خم شد. دریا زیر پاهایش خروشان بود. سنگ‌های سخت و سیاه لبه را زیر انگشت‌هایش احساس می‌کرد. با خودش گفت: "ناودان‌های سخنگو و غیب‌گویی‌هایی از آسمان! من مرد پیری‌ام که دوباره تخیلات کودکانه به سرم زده." آیا یک عمر تفکر و خردمندی سلامتی و نیرویش را از بین برده بود؟ او استادی بود که در سیتادل آموزش دیده و زنجیر به گردن انداخته بود، اما حالا که خرافات ذهنش را چون مردی عامی پُر کرده بود، از باقی مانده بود؟

با این حال... با این حال... آن ستاره دنباله‌دار هم‌چنان در روشنایی روز می‌درخشید. از طریقی از دهانه قلعه ازدها که پشت قصر قرار داشت، بخار رنگ‌پریده خاکستری بیرون می‌زد و صبح روز قبل هم کلاغ سفیدی نامه‌ای از خود سیتادل برایش آورده بود؛ نامه‌ای که مدت‌ها انتظارش را کشیده بود و چندان هم غافلگیرکننده نبود، نامه‌ای که می‌گفت تابستان پایان یافته. نشانه‌ها بیشتر از آن بود که بشود نادیده‌شان گرفت. معایشان چه بود؟ دلش می‌خواست فریاد بزند.

پیللاس^۱ با لحنی آرام درحالی که سعی می‌کرد مراسم استاد را برهم نزنند، گفت: «استاد کرسن، برامون مهمون اومده.» اگر می‌دانست که چه در ذهن استاد می‌گذرد، شاید با فریاد می‌گفت: «شاهزاده خانم تمایل این همین حالا کلاغ سفید رو ببین.» پیللاس آن دخترک را شاهزاده خانم صدا می‌کرد، اگرچه پدرش پادشاه یکی از آن جزایر صخره‌ای دودزا در دریای بزرگ نمکی بود، اما به هر حال پادشاه بود. «دلقکشون هم همراهشونه.»

پیرمرد از سحرگاه روی برگرفت و درحالی که یک دستش را به دیوار گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند، گفت: «کمکم کن روی صندلی بشینم بعد بیارشون تو.»

پیرمرد بازوی پیرمرد را گرفت و او را به درون اتاق برد. کرسن در جوانی چالاک بود، اما حالا زمان زیادی تا هشتادمین سالروز نام گذاری اش باقی نمانده و پاهایش، دیگر، شکننده و لرزان بود. او دو سال پیش زمین خورده و لگنش شکسته بود و بعد از آن دیگر مثل قبل نشده بود. سال پیش وقتی بیمار شده بود چه روز پیش از آن که لرد استانیس جزیره را قرق کند - پیلان را از شهر تیمی رستاده بودند تا در کارها به او کمک کنند... آنها این طور گفته بودند، اما کرسن حققت را می دانست. پیلان آمده بود تا پس از مرگ او جایش را بگیرد. برایش مرم نبود. به هر حال کسی باید جانشین او می شد و هر چه زودتر این اتفاق بی افتاد او خوشحال تر می شد...

اجازه داد مرد جوان او را روی صندلی، پشت کتابها و انبوه کاغذهای روی میز، بنشانند، سپس دستی تکان داد و گفت: «بر بارش. منتظر گذاشتن یه بانو کار درستی نیست.» گوشت تنش چروکیده و رستنه چنان نازک شده بود که رگها و شکل استخوان هایش در زیر آن به چشم می خورد، و همین طور لرزش آنها، دست هایش، که روزگاری آن قدر قوی و محکم بودند! وقتی پیلان بازگشت دخترک همراهش بود، خجالتی تر از همیشه. پشت سر او دلقکش درحالی که روی زمین پیر پیر می کرد، وارد شد. روی سرش کلاهخودی مسخره گذاشته بود که در قسمت تاجش شاخ یک گوزن نصب شده و تعداد زیادی زنگوله از آن آویزان بود و با هر قدمی که برمی داشت زنگوله ها صداهای متفاوتی از خود درمی آوردند: کلنگ، دنگ، بنگ، دانگ،

رینگ لینگ، کلانگ، کلانگ، کلانگ.

کرسن گفت: «صبح به این زودی کی برای ملاقات ما اومده، پیلاس؟»
 «منم، استاد، با وصله ناجور^۱ اومدم.» چشمان آبی رنگ استاد برای او پلک
 زد. چشمان دخترک، اما، زیبا نبود، افسوس. آرواره‌های درشت و چهار-
 گوشش به پدرش رفته بود و گوش زشتش به مادرش و بقیه اعضای زشتش
 از آن خودش بود. نیمی از گونه تا زیر گردنش را گوشتی مرده فرا گرفته بود
 و پوستش چرکیده و سیاه و خاکستری و مانند سنگ، سفت بود.
 «پیلاس، گفتم ما می‌تونیم اون کلاغ سفید رو ببینیم!»

کرسن پاسخ داد: «آره، که می‌تونین.»

نمی‌توانست تعصای دخترک را رد کند. او در طول زندگی‌اش به اندازه
 کافی مورد بی‌مهری قرار گرفته بود. نامش شیرین^۲ بود و در سالروز نامگذاری
 بعدی‌اش ده ساله می‌شد و غمکین^۳ این کودک بود که استاد کرسن در عمرش
 دیده بود. پیرمرد با خودش گفت: «اندوه این مایه خجالته. نشونه دیگه‌ایه برای
 شکست من!»

«استاد پیلاس، به من لطف کنین و اون پرنده رو برای منو شیرین بیارین.»
 «این مایه افتخار منه.»

پیلاس، جوان باادبی بود. بیشتر از بیست و پنج سال نداشت. اما مثل یک
 مرد شصت ساله باوقار بود. اگر فقط کمی شوخ‌طبعی و سرزندگی در وجودش
 بود بهتر می‌شد؛ این چیزی بود که در این‌جا به آن نیاز داشت. مکان‌های
 نیمه‌تاریک به درخشندگی نیاز دارند، نه وقار، و صخره‌آزدها بی‌شک از آن
 مکان‌های نیمه‌تاریک بود؛ جزیره‌ای دورافتاده و تنها در میان توفان و نمک با

^۱ - Patchface

^۲ - Shireen

سایه دودآلود کوهستان‌هایی که او را دربرگرفته بودند. یک استاد ناچار است به جایی برود که برایش انتخاب شده، بنابراین کرسن هنگامی که لردش تنها دوازده سال داشت به خدمت او رفته بود و خیلی هم خوب از عهده این کار برآمده بود. با وجود این هیچ‌گاه صخره‌ازدها را دوست نداشت و هرگز حساس نکرده بود که به راستی در خانه خودش است. این اواخر، وقتی از کابوسی که در آن زن سرخ‌پوشی را می‌دید، بیدار می‌شد، به درستی نمی‌دانست که کجاست.

دلچسپ سر با نرم وصله‌پینه‌شده و رنگارنگش را چرخاند و پیلای را دید که از پلکان آهنین تنس به پلکان بالا می‌رود. زنگوله‌ها با این حرکت دوباره به صدا در آمدند. او گفت: «زیر با زنده‌ها به جای پر پولک دارن. من می‌دونم. می‌دونم، اه، اه، اه.» کلانگ، دنگ.

آن صورت وصله‌خورده حتی به یک دلچسپ هم چیز ناراحت‌کننده‌ای بود. شاید او می‌توانست با یک لطیفه خنده برآورد، اما دریا تمام قدرتش را گرفته بود، همین‌طور نیمی از هوش و تمام حواسش را. او نرم و فربه بود و درهم فرو رفته و لرزان، و دخترک حالا تنها کسی بود که به حرف‌هایش می‌خندید؛ تنها کسی که مردن یا زنده ماندن او برایش اهمیت داشت.

استاد اندیشید: «به دختر زشت، به دلچسپ غمگین و به استاد تنس سه تا... حالا فقط به میز لازمه تا مردم رو به گریه بندازیم.» او دخترک را نزدیک‌تر کشید و گفت: «بیا کنارم بشین، فرزندم. برای این‌جا اومدن خیلی زوده، هوا تازه روشن شده. تو الان باید تو تخت‌خواب باشی.»

شیرین گفت: «خواب بدی دیدم، درباره‌ی ازدهاها. اونا می‌اومدن من رو

بخورن.»

از زمانی که کرسن به یاد می آورد دخترک از کابوس های شبانه رنج می برد. او با مهربانی گفت: «ما قبلاً درباره اش حرف زده بودیم. اژدهاها نمی تونن زنده باشن. اونا به سنگ تبدیل شدن، فرزندانم. در روزگاران قدیم، جزیره ما بی ترین بخش سرزمین کهن والیریا بوده. این والیریایی ها بودن که اولین بار میتادل رو ساختن و بلد بودن سنگ ها رو شکل بدن. وقتی دو دیوار قصر بهم می رسید باید یه برج بینشون باشه، برای دفاع کردن. والیریایی ها این برج ها رو به شکل اژدها درست کردن تا خودشون رو ترسناک جلوه بدن، درست همون طور که پادشاهشون رو با هزاران ناودان پوشوندن به جای این که از شیارهای ساده استفاده کن.» او دست صورتی رنگ و کوچک دخترک را در دست لرزان و پیرش گرفت و با مهربانی کمی فشار داد: «می بینی، چیزی برای ترسیدن نیست.»

شیرین قانع نشده بود: «پس او چی تو آسمون چیه؟ دالا^۱ و ماتریس^۲ درباره اش حرف می زدن. دالا گفت که زن سرخ پوش به مادرش گفته اون نفس اژدها هست. اگه اژدهاها نفس می کمن، هنر اونا این نیست که دوباره زنده شدن؟»

استاد کرسن با خود اندیشید: "زن سرخ پوش! می درنمونه اون ذهن مادر رو با مزخرفاتش پر کرده، اما آیا رؤیاهای دخترش رو هم سر زده کرده؟" او باید خیلی جدی با دالا حرف می زد و به او هشدار می داد که چنین داستانی سر هم نکند.

«اون چیز تو آسمون فقط یه دنباله داره، فرزند شیرینم. یه ستاره که دم داره و راهش رو تو آسمون ها گم کرده. خیلی زود از این جا می ره و دیگه در عمومون

^۱- Dalla

^۲- Matrice

اون رو نخواهیم دید. حالا می‌بینی.»

شیرین با شجاعت تمام آرام سر تکان داد: «مادر می‌گه اومدن کلاغ سفید یعنی که دیگه تابستان نیست.»

کرسن گفت: «همین‌طوره، بانوی من. کلاغ سفید فقط از طرف سیتادل می‌آد. انگشتانش روی زنجیری که از گردنش آویزان بود لغزید. هر دانه، از فلز متفاوت ساخته شده بود و هر کدام نشان یکی از دوره‌های استادی بود که از سر گذرانده بود؛ گردنبند استاد مقام و مرتبه او را هم نشان می‌داد. در عنوان جوانی را حتی آن را به گردن می‌انداخت، اما حالا برایش سنگین بود. فلز سرد پوستش را می‌آزرد.»

«اونا از کلاغ‌های معمولی براتر و باهوش‌ترن و برای حمل مهم‌ترین پیام‌ها تربیت شده‌ن. این یکی، آمده به ما بگه که انجمن محرمانه برگزار شده. با درنظر گرفتن گزارش‌ها و اندازه‌گیری‌ای که تمام استاد‌های سراسر قلمرو فرستاده بودن به این نتیجه رسیده‌ن که تابستان به پایان رسیده. ده سال و دو ماه و شانزده روز طول کشیده؛ طولانی‌ترین تابستانی که تا به حال وجود داشته.»

«حالا هوا سرد می‌شه؟» شیرین، کودک تابستان بود. سراسر سرمای واقعی را احساس نکرده بود.

کرسن پاسخ داد: «به وقتش. اگه خدایان با ما مهربان باشن تابستان به یایز گرم می‌فرستن تا ما بتونیم برای زمستان آماده بشیم.» مردم پایین دست می‌گفتند که تابستان طولانی زمستانی بس طولانی‌تر به همراه می‌آورد، اما استاد دلیلی نمی‌دید کودک را با این داستان‌ها بترساند.

وصله ناجور دوباره زنگوله‌اش را به صدا درآورد و گفت: «زیر دریا همیشه تابستونه. پری‌های دریایی، مرجان‌ها رو به موهاشون می‌زنن، و پیراهنی از

صدف‌های نقره‌ای می‌پوشن. من می‌دونم، من می‌دونم، اه، اه، اه.

شیرین خندید: «من از پیراهن صدف نقره‌ای خوشم می‌آد.»

دلچک گفت: «زیر دریا برف می‌آد و بارون مته استخوان خشکه. من می‌دونم،

اه، اه، اه، اه.»

دخترک پرسید: «راستی راستی برف می‌آد؟»

کرسن گفت: «بله. اما دعا می‌کنم تو چند سال اول نباره، و وقتی بارید

طولانی نباره... پیلان با اون پرنده اومد.»

شیرین از خوشحالی جیغ کشید. حتی کرسن هم اعتراف می‌کرد که پرنده

در نگاه اول بسیار فریبه‌آمیز است. مانند برف، سفید و بزرگ‌تر از شاهین بود، با

آن چشمان سیاه و براقش در نشان می‌داد پرنده زالی نیست، بلکه کلاغ اصیلی

از سیتادل است. استاد صند زد: «با این کلاغ بال گشود و در هوا سر

خورد، با سروصدا طول اتاق را طی کرد و روی میز کنار دست او نشست.

پیلان اعلام کرد: «می‌رم براتون صبحانه بار.» کرسن سر تکان داد. او به

کلاغ گفت: «این بانو شیرینه.» پرنده سر کم‌کم بخش بالا و پایین برد، گویی

داشت تعظیم می‌کرد. بعد همراه با قارقار گفت: «او، او، او.»

دهان کودک از تعجب باز ماند: «اون حرف می‌زنه.»

«فقط چند کلمه. همون‌طور که گفتیم این پرنده‌ها خیلی «موشن».

وصله ناجور گفت: «پرنده باهوش، آدم باهوش، دلچک خیلی باهوش. اوه،

دلچک خیلی خیلی باهوش.» و شروع به خواندن کرد:

«سایه‌ها می‌رقصن سرورم، می‌رقصن سرورم، می‌رقصن سرورم.»

او در حال خواندن، مدام از این پا روی پای دیگرش می‌پرید: «سایه‌ها

می‌مونن سرورم، می‌مونن سرورم، می‌مونن سرورم، می‌مونن سرورم.» با هر

حرکت سرش را تکان می‌داد و زنگوله‌های روی شاخ گوزنش دیلینگ دیلینگ صدا می‌کرد.

کلاغ سفید جیغ کشید، پر زد و روی نرده‌های آهنی پلکان قفس پرندگان نشست. شریک کمی خجالت‌زده به‌نظر می‌رسید: «اون همیشه این آواز رو می‌خونه. همش می‌گم بس کنه، اما ادامه می‌ده. این آواز من رو می‌ترسونه. جلوش رو بگیر»

پیرمرد اندیشمند: "و چطور باید این کار رو انجام بدم؟ به زمانی باید اون رو برای همیشه ساکت می‌کردم، اما حالا..."

وصله ناجور در پیکر رده‌ها آمده بود. لرد استغان^۱ او را در ولانتیس پیدا کرده بود، آن‌سوی دریای بزرگ. پادشاه، پادشاه پیشین، اریس تارگارین^۲ دوم، که در آن روزها هنوز پادشاه جوان دیده شده بود، لردهایش را فرستاد تا برای شاهزاده راکار^۳ یک عروس پیدا کنند. او دو هفته پیش از بازگشت از مأموریت بی‌نتیجه‌اش برای کرسن نوشته بود:

«ما به دلک بی‌نظیر پیدا کردیم. به پسر بچه‌ساز، اما نه میمون فرزند و مثه به دوجین نوکر درباری بذله‌گو و شوخه. اون تردستی مگه و جادو بلده و می‌تونه به چهار زبان آواز بخونه. ما آزادش کردیم و امیدوارم بونوم بیاریمش خونه. رابرت خیلی خوشش خواهد اومد و شاید بتونه به استغان^۴ بفرستد»

یادآوری آن نامه کرسن را غمگین کرد. هیچ‌کس هرگز نتوانسته بود به استانیس خندیدن یاد بدهد، کمتر از همه این پسرک پر از وصله و پینه!

۱- Steffon

۲- Aerys Targaryen

۳- Rhaegar

۴- Stannis